

انتقام پینوکیو

"شهناز" چشم از صفحه تلویزیون برداشت و سعی کرد مشغول مطالعه کتاب "سوپ جوجه برای روح" اش شود. "متین" داشت با دستگاه "Brick Game" اش بازی می کرد. این وسیله حکم تسبیح را برایش پیدا کرده بود. در هنگام بازی با آن اصلاً به چیزهای دور و برش محل نمی گذاشت. شهناز به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت و ربع بود که منتظر مانده بودند. طبق گفته منشی درمانگاه، با خارج شدن کسانی که هم اکنون داخل مطب دکتر بودند، نوبت آنها می رسید.

هنوز خواندن داستان دختری که به گل های در دست یک پیرمرد زل زده بود را به پایان نرسانده بود که منشی اسمش را صدا زد. شهناز کتابش را در کیفش گذاشت و گفت:

- بیا بریم مامان!

متین با دلخوری گیمش را کنار گذاشت و دست در دست او به راه افتاد.

به نظر نمی رسید که دکتر بیش از بیست و نه سال داشته باشد. عینکی با قاب سیاه رنگ و ریش پروفیسوری داشت و موهای بناگوشش متضاد موهای سرش سفید بود. پرونده سبز رنگ مقابلش را باز کرد و گفت:

- خانم فاطمه طباطبایی قانع... خوب مشکل چیه؟

- راستش من به خاطر پسرم اوادم اینجا.

دکتر رو به متین کرد و پرسید: اسم شما چیه؟

شهناز به جای متین جواب داد: "متین مجیدی"... ماه دیگه چهارده سالش تموم می شه.

- یعنی کلاس چندمه؟

- متین تا سوم دبستان بیشتر نخونده.

- پس الان چیکار می کنه؟

شهناز نگاهی به متین انداخت. غرق در تماشای ملاژ مغز روی میز دکتر شده بود. رو به دکتر کرد و

پرسید: می شه ببینمش؟

شهناز ابروهایش را بالا برد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: این واسه کارشونه مامان!

نگاهی شرمنده به دکتر انداخت و گفت: آقای دکتر...

- "صانعی" هستم.

- آقای دکتر صانعی، می‌شه از منشی‌تون خواهش کنین چند دقیقه متین منو پیش خودش نگه داره. به قد و بالاش نگا نکنین. مث یه بچه هشت ساله می‌مونه.

قبل از آن‌که دکتر فرصت کند چیزی بگوید ادامه داد:

به خدا اصلاً مزاحمت نداره. می‌شینه با گیمش بازی می‌کنه. فقط می‌خوام مطمئن بشم جایی نمی‌ره.

دکتر به منشی تلفن کرد و ترتیب کار را داد. پس از بیرون رفتن متین شهناز صحبتش را ادامه داد:

- آره... متین بچه بود که پدرش رو از دست داد...

بازگویی این مطلب خیلی برای شهناز سنگین بود. پس از آن که چند بار انگشتانش را برهم زد به زحمت گفت: تو ده سالگی شاهد کشته شدن پدرش بوده.

نگاهش را به چهره دکتر دوخت تا تأثیر حرفش را دریابد. دکتر ابروهایش را به هم گره کرده بود و با دقت به او گوش می‌داد:

- پدرش چه طوری کشته شد؟

شهناز موهایش را به زیر روسری‌اش داد و گفت:

- اون شب من خونه نبودم. پدرش با یکی از دوستاش که باهاش اختلاف مالی داشته بوده می‌آد خونه. سر همین هم با هم درگیر می‌شن. دوستش هم بهش چاقو می‌زنه. می‌دونین، شوهرم آدم زیاد سربه‌راهی نبود.

شهناز آه عمیقی کشید. اشک‌هایش بی‌اختیار سرازیر شدند. با صدایی که اندکی می‌لرزید ادامه داد:

متین بدبخت من همه این جریان رو می‌بینه. تا یه ماه بعدش تو بیمارستان بستری بود... ما اون موقع شهرستان زندگی می‌کردیم.

با نگاه از دکتر کسب اجازه کرد و یک برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت. اشک‌هایش را با آن پاک کرد و ادامه داد:

دیگه متین اون متین سابق نشد. تا یکی دو سال بعدش از همه کس و همه چیز می‌ترسید. به زور آمپول خوابش می‌برد. دیگه نتونست بره مدرسه. براش یه معلم خصوصی گرفتم، ولی فایده نداشت. دوبار تو امتحان کلاس چهارم رد شد. منم دیگه ولش کردم. از اون موقع تا حالا همه کارش شده تماشا کردن کارتون پینوکیو و گیم بازی کردن. من بعضی وقت‌ها می‌برمش پارک، ولی اصلاً دلش نمی‌خواد با کسی دوست بشه.

دکتر تند و تند چیزهایی را یادداشت می‌کرد. پرسید: الان هم دارو مصرف می‌کنه؟

- فقط دیازپام... اون هم برای خواب. الان دو ساله.

- کی براش تجویز کرده؟
- شهناز دست‌هایش را از هم گشود و گفت: هیچ‌کس... یعنی خودم.
- دکتر از بالای عینک به شهناز نگریست: شما دکتربین؟
- به خدا زیاد بهش نمی‌دم. ساعت نه یه دو میلی بهش می‌دم، ده دیگه خوابش برده.
- دکتر قلمش را کنار گذاشت و گفت:
- حالا چه کمکی از دست من برمی‌آد؟
- خوب... ببینین دکتر، من اون اوّل‌ها خیلی می‌بردمش پیش روانپزشک. ولی راستش نتونستن کار زیادی براش بکنن. خودشون می‌گفتن نمی‌شه کاری کرد. دیگه بی‌خیالش شده بودم. حالش خوب نبود، ولی بهتر از اینم نمی‌شد. اخیراً دوباره حالش بد شده. شب‌ها از خواب می‌پره جیغ می‌زنه. دوباره بهانه گیر شده. بعضی وقت‌ها این قدر جیغ می‌زنه و گریه می‌کنه کفرم بالا می‌آد. تو سن نوجوونی هم هست... گوشه‌گیر بود گوشه‌گیرتر شده...
- دوباره چشمانش پر از اشک شد: به دادم برسین دکتر. من نمی‌دونم این بچه تا کی می‌خواد بهم وابسته باشه. واسه آینده‌اش نگرانم.
- دکتر نفس عمیقی را بیرون داد و پرسید: دکترهای قبلی تشخیص خاصی رو بهتون نگفتن؟
- اگرم گفتن من یادم نمی‌آد. می‌دونین، مال چند سال پیشه.
- تو بیمارستانی که بستری بود، باهاش روان‌درمانی یا کاردرمانی هم انجام داده‌ان؟
- متین اصلاً همکاری نمی‌کرد.
- دکتر کمی به جلو خم شد تا به شهناز نزدیک‌تر شود:
- متین وقتی دید پدرشو کشته‌ان چی کار کرد؟ شما که رسیدین، تو چه حالی بود؟
- چشمان شهناز به ناگاه همچون چشمان گربه گرد شد. دوباره احساس کرد که قلبش فرومی‌ریزد. چند لحظه گذشت، اما لب‌های شهناز بسته ماند. دکتر از شنیدن جواب منصرف شده بود:
- ببینین خانم طباطبایی... من باید با خودش هم صحبت کنم تا بتونم به یه تشخیص برسم. یه وقت برای زودترین موقع ممکن از خانم منشی بگیرین. عجالتاً... اجازه می‌دین براش دارو تجویز کنم؟
- خواهش می‌کنم دکتر. من دیگه می‌خوام بسپرشم دست شما.
- خیلی خوب. فعلاً دیازپامش رو بکنین شبی نصف قرص. یه آزمایش هم براش نوشتم، دفعه بعد جوابشو برام بیارین. اگه می‌خواین من دکترش باشم داروی دیگه‌ای هم سر خود بهش ندین... بفرمایید.

با باز شدن در باریکه‌ای از نور سالن تاریک را روشن کرد. ابتدا متین و بعد شهناز وارد خانه شدند. شهناز چراغ را روشن کرد. "پریسا" و "سحر" هر دو داخل هال و به ترتیب روی کاناپه و روی زمین خوابیده بودند. پریسای ۱۸ ساله دو سال از خواهرش بزرگتر بود، ولی شباهتشان چه از نظر قیافه و چه از نظر جنّه و اندام به حدی بود که مشکل می‌شد از هم تمیزشان داد.

شهناز به کنار پریسا رفت و به آرامی تکانش داد:

- پریسا، پاشو. باید بری محمودیه.

پریسا پهلوی به پهلوی شد تا پشتش به سمت شهناز قرار گیرد:

- به سحر بگو مامان. من امشب حوصله ندارم.

شهناز در حالی که لیوان فلزی مخصوص متین را پر از آب می‌کرد گفت:

- متین! بیا قرصتو بخور مامان... سحر امروز سه نوبت رفته. جنابعالی از صبح تا حالا داشتی پسر بازی

می‌کردی. یالا پاشو کون گشادی نکن. طرف رو ۱۵۰ تومن توافق کرده.

پریسا نشست به بود و چشم‌هایش را می‌مالید:

- آژانس خیر کن تا من حاضر می‌شم.

- خودم می‌رسونم. صبح هم بهم زنگ بزن آدرس مشتری رو بهت بدم. ساعت ۱۰ قرار داری. در

ضمن اون دامن لی کوتاهه رو با خودت ببر. مشتری کس خله دامن پسند.

شهناز قرص متین را به او خورد. او را به تخت‌خواب هدایت کرد و برایش کارتون پینوکیو گذاشت تا

خوابش ببرد. پریسا دیگر حاضر شده بود.

حوالی ساعت چهار صبح بود که شهناز با فریادهای متین از خواب پرید. به اطاق او دوید و شروع کرد

به تکان دادن شانه‌هایش. متین بیدار شده بود، اما همان‌طور درازکش افتاده بود و توان حرکت

نداشت. شهناز نشان‌دهش و در آغوشش فشرد:

- باز چی شده مامانی؟

متین به سینه‌های شهناز چسبیده بود و نفس نفس می‌زد. آرام‌تر که شد، توانست سخن بگوید:

- پینوکیو بود.

- تو که دوستش داشتی.

- تو هم بودی. سحر و پریسا هم بودن. پینوکیو داشت قلقلکم می‌داد. شماهام همه‌اش می‌خندیدین.

شهناز پیشانی‌اش را بوسید:

- پسر گلم... خواب دیدی مامان. به اون خونه هه فکر کن که واست تعریفشو کردم. دورش پر درخته، بزرگه، خنکه. فقط منم و تویی... این جووری خوابای خوب می بینی.
متین دوباره دراز کشید، اما کماکان دست شهناز را در دست گرفته بود. شهناز تا زمانی که از خوابیدنش مطمئن نشد دستش را رها نکرد.

متین با دکتر صانعی تنها مانده بود. مثل دفعه قبل، توجّهش به ملاژ مغز روی میز معطوف شده بود.
دکتر پرسید: خوب، آقای متین خان! کلاس چندمی؟
متین در حالی که به مجسمه مغز خیره شده بود جواب داد:
- کلاس سوّم.

- شنیدم دیگه مدرسه نمی ری؟
- نمی خوام برم. می شه به این دست بزنم؟
دکتر پیشانی اش را چین داد و گفت:
- دست می تونی بزنی، ولی خواهش می کنم برش ندار، شکستنی یه.
متین با رضایت خاطر مشغول نوازش کردن ملاژ شد. در لبخندش، حالت صورتش و چشم هایش نوعی بی خیالی کودکانه به چشم می خورد. به نظر نمی رسید که این پسر خوش قیافه، که رشد ناگهانی قد کمی لاغر نشانش می داد، بویی از ذکاوت برده باشد.
دکتر پرسید:

- می تونی راجع به پدرت بهم بگی؟
متین نگاهش را به سمت دکتر برگرداند:
- بابام خیلی دو سم داره، منم خیلی دوستش دارم. قدش از شما بلندتره، خیلی هم قویه.
دکتر با دقت تمام متین را زیر نظر گرفته بود. به نظر می رسید که پسر بچه کمی بی قرار شده است. دکتر شمرده شمرده گفت: به من گفتن که بابا دیگه با شما نیست.
متین یک دستش را بالا انداخت:

- رفته مأموریت.
- چه مأموریتی؟
- می خواد یه عالمه پول بیاره.
- تو هم کمکش می کنی؟

متین سرش را با خشم پایین انداخته بود. دکتر برای چند لحظه خیره نگاهش کرد و آنگاه گفت:

- بهم گفتن که شب‌ها خوب نمی‌خوابی.

به نظر می‌رسید که متین در عالمی دور سیر می‌کند. به نقطه نامعلومی خیره شده بود. به آرامی جواب داد:

- خواب‌های بد می‌بینم.

- می‌تونی یکی شو برام تعریف کنی؟

- آخه یادم نیست.

- می‌تونی بهم بگی آدرس خونه تون کجاس؟

پس از چند لحظه سکوت، دکتر دوباره گفت:

- آدرس خونه تون رو بلدی؟

متین سرش را به اطراف تکان داد:

- نمی‌دونم.

- می‌تونی بهم بگی چند تا دوست داری؟

- فقط دو تا، بابام و پینوکیو.

- باباتو این چند وقته دیدی؟ بهت تلفن زده؟

متین با خشم به دکتر خیره شد:

- رفته مأموریت.

دکتر سعی کرد مهربان به نظر برسد:

- دوست داری مثل بابات بزرگ و قوی بشی؟

در این لحظه بود که برقی عجیب در چشمان متین درخشیدن گرفت. با لحنی محکم و آرام گفت:

- هستم.

شهناز با نگرانی چشم به دهان دکتر دوخته بود. متین بیرون مشغول بازی بود.

دکتر پرسید:

- متین می‌دونه پدرش مرده؟

شهناز با تعجب به اطراف نگریست و گفت:

- آره، اون اول‌ها چقدر هم براش گریه می‌کرد.

- تو خونه حرفی از پدرش نمی‌زنه؟
- بهتون گفتم که تازگی‌ها خیلی کم حرف شده. همه‌اش تو خودشه.
- تا حالا شده که از خونه فرار کرده باشه؟
- متین می‌ترسه تنها بره بیرون.
- اگه مجبور بشه چی؟
- جیغ می‌زنه، گریه می‌کنه.
- دکتر ابرویش را خاراند و پرسید:
- رابطه‌اش با شما چه‌طوره؟
- بعضی وقت‌ها منم نمی‌تونم آرومش کنم.
- با بچه‌ها و بزرگترهای فامیل چه‌طوره؟
- نگاه شهناز به مکانی نامعلوم دوخته شده بود:
- هر وقت می‌ریم مهمونی ساکت می‌چسبه به من.
- تا حالا شده که چیزی بشنوه یا ببینه یا بو کنه که شما نتونین؟
- اصلاً.
- دکتر دستانش را به هم گره کرد و روی میز گذاشت:
- ببین خانم! بچه‌ شما، تا اون جایی که من فهمیدم، دچار یه اختلالی یه به اسم اختلال گسیختگی. به من گفت که پدرش رفته مأموریت. تعجب می‌کنم چرا زودتر پیش دکتر نبردینش. یه مقدار هم حالت‌های اسکیزوئید نشون می‌ده.
- شهناز با لحنی کمی آمیخته به خشونت گفت:
- حالا که الحمدلله تشخیصتونو دادین، می‌تونین کاری براش بکنین؟ دکترهای قبلی که فقط بچه‌امو بستن به قرص. بهم می‌گفتن بذارمش تو مدرسه عقب مونده‌ها درس بخونه. بچه‌ام فقط حالش بدتر شد. حالا هم که رسیده به اینجا.
- شهناز بغضش را قورت داد. سعی کرد پلک نزنند تا اشک‌هایش سرازیر نشوند.
- دکتر از جایش بلند شد:
- ببین، یه قرص ریسپریدون براش نوشتم، شبی یکی بهش می‌دین. کلونازپام یک چهارم صبح، نصف شب، ایمی پرامین هم شبی سه تا بهش می‌دین. یه وقت مشاوره هم از منشی بگیرین. من یه آمپول براش می‌نویسم به اسم سدیم آمیتال، نیم ساعت قبل از وقت ویزیت بدین همین‌جا براش بزنن. یه خانم

روانشناس رو می‌شناسم که تخصصش آموزشه. اگه شما بخواین می‌تونم باهاش تماس بگیرم. شاید بتونه بعضی روزها بیاد خونه‌تون با متین کار کنه. چند تا تست هم باید از متین گرفته بشه، اون خانم می‌تونه اون کارم انجام بده.

شهناز روبه‌روی دکتر ایستاد و گفت:

- اگه شما فکر می‌کنین کمک می‌کنه... من هر چقدر پول لازم باشه برا بچه‌ام می‌دم.

شهناز گوشی‌اش را برداشت. صدای شلوغ‌کاری پینوکیو از داخل اطاق بلند بود:
- بفرمایید.

....

- به به آقا بابک، تو مگه قول نداده بودی برام مانتو می‌خری.

گوشی را بین فک و کتفش نگه داشت تا لیوانی آب برای خودش بریزد:

- گم شو... من دیگه گول نمی‌خورم.

لیوان آب را در حلقش ریخت و گفت:

- ببین، امشب توگد متین منه. می‌خوام برایش لباس بخرم. تو می‌تونی چهل تومن برام بیاری؟

...

- پس ساعت ۸ بیا میدون هفت حوض.

شهناز به سمت اطاق متین رفت تا برای بیرون رفتن حاضرش کند. در درگاه در متوقف ماند. متین از حرکات پینوکیو و دوستانش غرق در خنده شده بود. کاش می‌شد هرگز از این حال بیرون نیاید.

شهناز به متین کمک کرد تا پیراهنش را مرتب کند. خانم معلّم روانشناس تا چند لحظه دیگر وارد می‌شد.

سحر در را باز کرد. خانم روانشناس چشمان درشت مشکی و چهره‌ای ملیح و سبزه داشت. به نظر خانم و سنگین می‌رسید. دستش را با لبخند به سمت شهناز دراز کرد: "مژده نصری" هستم.

شهناز خیلی درشت‌تر از مژده بود. اصلاً به هم نمی‌خوردند. با مژده دست داد و گفت: من مامان متینم. بشینین براتون شربت بیارم.

به نظر می‌رسید که مژده کمی معذب باشد. سحر در کنار او مشغول آرایش بود و متین هم داشت با

گیمش بازی می‌کرد. مژده به متین اشاره کرد و از سحر پرسید: شما خواهرشین؟

شهناز در حالی که لیوان شربت را جلوی مژده می گذاشت جواب داد:

- نه بابا، دختر خاله شه.

چند دقیقه در سکوت گذشت. مژده سکوت را شکست:

- متین وضع نوشتنش چه طوره؟

شهناز جواب داد:

- فکر کنم هر چی هم بلد بوده تا حالا یادش رفته باشه.

- می تونه خودش غذاشو بخوره؟

شهناز به طرف مژده خم شد تا بتواند آرام تر صحبت کند:

- بعضی غذاها رو آره، ولی سوپ و آش رو می ریزه رو خودش.

- تا حالا شده کاری کنه که احساس خطر کنین؟

و شهناز زمزمه کرد:

- همین آروم بودنش منو می ترسونه.

مژده هنوز شربتش را تمام نکرده بود که دوباره زنگ زدند. دختری شدیداً برنزه وارد خانه شد. شهناز

زحمتی برای معرفی او و مژده به هم به خود نداد. از مژده پرسید: شما می خواین همین جا با متین کار

کنین؟

مژده با سردرگمی به شهناز نگریست. شهناز اضافه کرد: آگه برین تو اطاق راحت ترین.

مژده برخاست و موافقتش را اعلام کرد. ظاهر دخترها کمی باعث ترسش شده بود. شهناز او و متین را به

اطاق راهنمایی کرد.

مژده به نقاشی متین خیره شده بود. فردی قد بلند با موهای انبوه ایستاده بود و دستها را از هم گشوده

بود. یک پسر بیچه دماغ دراز در کنارش ایستاده بود که دماغ دراز و تیزش را در گردن آن شخص فرو

برده بود. از جای ضربه دماغ قطرات خون فرو می ریخت. یک فلش هم به سمت پسر بیچه کشیده شده

بود که اولش نوشته شده بود: پینوکیو.

مژده پرسید:

- متین جان این خانمه کیه؟

متین جواب داد:

- این یه مرد بدجنسه. پینوکیو با دماغش کشته ش.

مژده با لبخند پرسید:

- دروغ گفته که دماغش دراز شده؟

- عصبانی شده.

- می‌تونی یه خونه برام بکشی؟

چند دقیقه بعد کار متین تمام شده بود. خانه یک سقف شیروانی داشت که سرجایش نبود، چون روی زمین و در کنار خانه قرار داشت.

- این خونه خودتونه؟

متین جواب داد:

- خونه پینوکیوئه. باد سقفشو انداخته.

مژده یک نقاشی رنگی را به متین نشان داد. تعداد زیادی حیوان از زرافه گرفته تا شیر و کفتار و پرندگان مختلف، و همین طور چندین حیوان کوچک، در کنار یک برکه بزرگ ایستاده بودند.

- می‌تونی راجع به این نقاشی برام حرف بزنی؟

- اینجا آفریقا... این حیوانات خوشحالن، چون نزدیک آبن. این یکی‌ها بهشون حسودی می‌کنن.

متین ناگهان رو به مژده کرد و گفت:

- شما شوهر دارین؟

رنگ از چهره مژده پرید. به سرعت وسایلش را داخل کیفش ریخت و از اطاق خارج شد. آنقدر عجله داشت که به شهناز برخورد کرد. ناخودآگاه جیغ کشید.

- کارتون به کجا کشید؟

مژده سعی کرد بر خودش مسلط باشد. خیلی سریع جواب داد:

- ببین، پسر شما رشد فکری‌اش متناسب با سنش نبوده. خیلی باید باهاش کار بشه. ان شاء الله با یه

روانشناس دیگه کار کنه بهتر می‌شه.

قصد رفتن داشت که شهناز با دست سد راهش شد:

- راجع به کار من اشتباه نکنین. هیچ مردی تو این خونه نمی‌آد، حتی دوست‌پسرهای خودم.

مژده آب دهانش را به زحمت قورت داد. شهناز ادامه داد:

- من فقط م‌ت یه بنگاهم. قبول دارم که کار گهیه، ولی واسه شما مشکل درست نمی‌شه.

مژده سعی داشت شمردن صحبت کند:

- ببین، کار شما به خودتون مربوطه. ولی من نمی‌تونم قبول کنم.

شهناز دسته‌ای پول بیرون آورد و در دست مژده گذاشت:

- دکتر بهم گفت جلسه‌ای بیست تومن. این سی تومنه. باز هم در موردش فکر کنین.

مژده در را با کلید باز کرد و داخل حیاط شد. خانه پدر و مادرش اولین طبقه یک ساختمان دو طبقه

قدیمی بود. مادرش در داخل آشپزخانه مشغول کار بود:

- مژده تویی؟

مژده در حال درآوردن مانتو و روسری‌اش گفت:

- کورش دیگه این طرف‌ها پیداش نشد "عزیزجون"؟

- عصری یه سر اومد. خیلی هم عصبانی بود.

مژده در حال شستن دست‌هایش گفت:

- قرار نیست من با این آقا قهرم دارم طلاق می‌گیرم، بیام بشینم گوشه‌خونه مامانم تا آقا بیاد هرچی از

دهنش درمی‌آد بهم بگه یا نگه.

- بهش گفتم رفتی سرکار.

مژده حالا داشت دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد:

- بیخود، به اون چه مربوط؟

- اون هنوز شوهرته.

مژده نفهمید که چطور صدایش بالا رفت:

- نخیر نیست... تو به فکر شوهر خودت باش افتاده گوشه آسایشگاه.

مادرش بر روی یک صندلی پشت میز ناهارخوری نشست و سرش را با ناراحتی تکان داد:

- این قدر نشست و فکر و خیال به هم بافت، تا اون جوری شد. اون از داداش‌هات که عین خیالشون

نیست، اینم از تو و خواهرت که همه‌اش به من سرکوفت می‌زنین.

مژده سر مادرش را بوسید و گفت:

- ببخشید عزیز... دست خودم نبود.

مژده و دکتر صانعی، چند خیابان پایین‌تر از خانه مادر مژده، داخل دووی نوک مدادی دکتر نشسته

بودند. مژده با بی‌قراری گفت: کاش یه کم می‌رفتیم دورتر، یه وقت یکی از همسایه‌هامون منو نبینه.

- نترس بابا.

- یکی شون هم بیینه بسه.
- اون پسره رو دیدی؟
- کیوان! تو می دونستی مامانش چه کاره س؟
- مگه چه کاره س؟
- مژده با کمی عصبانیت گفت:
- دلال محبت. نکنه تو هم مشتریش بودی؟
- کیوان با صدای بلند خندید:
- فعلاً که اون مشتری منه.
- مژده با اخم نگاهش کرد:
- نباید منو می فرستادی اون جا.
- باور کن من نمی دونستم. اگه مشکلی پیش اومده بگو تا بیچاره ش کنم.
- نه بابا، این قدرهام زن بدی نیست.
- برا خودش یه پا مرده.
- بهم جلسه ای سی تو من می ده، اگه برم.
- دکتر دست مژده را در دست گرفت و آن را بوسید:
- جای مطمئن تر از اونجا گیرت نمی آد. تازه پسرهم خیلی بهت احتیاج داره.
- حالا تا ببینم چی می شه. ببین، آقا جون رو اون دفعه که دیدم دستش خیلی می لرزید. آب دهنش هم راه افتاده بود رو لباسش.
- دکتر خمیازه ای کشید و گفت:
- به خاطر هالوپریدوله. بایپریدولش رو روزی نصف قرص بیشتر کنین.
- مژده در حالی که به روبه رو خیره شده بود، گویی با خودش حرف می زند تا با کیوان گفت:
- اونم که چاره ساز نیست.

متین روی صندلی مقابل میز دکتر لم داده بود. به خاطر تزریق سدیم آمیتال، منگ و خواب آلود بود. دکتر پرده اطاق را کشیده بود و همین باعث می شد متین خواب آلوده تر شود.

- خوب متین خان! می خوام که چشمات رو ببندی و به هیچ چیز فکر نکنی.

متین سرش را بالا داد و دستور دکتر را اطاعت کرد. دکتر صندلی اش را به سمت دیگر میز کشید تا کنار متین بنشیند. به جلو خم شد تا از بالا به متین خیره شود:

- به پدرت فکر کن، بدون این که بترسی. کم کم می بینیش. حسش می کنی. اون حالا دیگه واقعیه، حداقل به اندازه تو! فقط همین مهمه!

چند لحظه سکوت برقرار شد. دکتر ادامه داد:

- حالا برام تعریف کن چی می بینی.

لب های کبود به کندی شروع به حرکت کردند:

- بابام چقدر پیر شده! یه لاک پشت سبز برام خریده. با لاک پشته می رم تو آب و شنا می کنم.

دکتر روی صندلی اش افتاد و به دیوار روبه رو خیره شد:

- بابات تو آب نمی آد؟

صدای متین به زحمت شنیده می شد:

- آبش خیلی گرمه. مامانم داره صدام می کنه. باید پیام بیرون.

متین ناگهان چشمانش را باز کرد. دکتر به سرعت پی برد که او دیگر به خواب رفته است. خودش هم خیلی وقت ها با چشمان باز می خوابید. متین از پایین به دکتر خیره گشته بود، ولی او را نمی دید:

- مامانی یه ساندویچ بهم می ده ببرم برا بابای پیرمردم. پر سوزن و میخه. می دمش به بابام... بابام یه کاغذ می ده بهم. مال مامان هستش. بابا می گه من پام فلج شده نمی تونم ببرمش.

قطرات عرق از پیشانی دکتر راه می گرفت و به روی چشمانش می ریخت. دستانش را روی پشتی صندلی متین گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

- حالا می خوام بری به مدرسه ات.

متین دوباره چشمانش را بست:

- بابام هم می خواد بیاد.

دکتر با صدایی خواب آلوده گفت:

- چه بهتر!

پس از چند لحظه سکوت، دوباره لب های کبود از هم باز شدند:

- هر چی تو کلاس می کردم، صندلی برا بابام نیست. پس نمی رم مدرسه. بابام یه پالتو کرک دار می ده به مامانم... خاکستریه، ولی گردنش سفیده... تاناکوراس...

متین دیگر حرف زدنش مفهوم نبود. اصوات گویی از دماغش بیرون می زدند. دکتر دستی بر ملاژ مغز روی میزش کشید و گفت:

- سعی کن! باید حرف بزنی.

- بابا می گه: نوشو می خوای؟ مامان می گه: پس چی. مامانم گریه داره... بابام حالا ساکشو گرفته دستش. هر چی می خوام ساکشو بذارم زمین نمی تونم. بابام می افته رو زمین. همه جا برف اومده. بابام داره آب می - ره. شده قد یه نی نی کوچولو. می پرسه آب برام آوردی؟ داره دست و پا می زنه. خسته می شه، خسته می - شه، خسته می شه.

متین دیگر نای صحبت کردن نداشت. با گردن کج نفشش را منظم و صدادار، اولش تند تند و بعد از چند لحظه به آرامی بیرون می داد.

دکتر عرق صورتش را با دستمال کاغذی پاک کرد. به منشی درمانگاه تلفن کرد. تکه دستمالی را که به صورتش چسبیده بود با دست کند و گفت:

- به خانم طباطبایی بگین بیاد تو.

متین سرش را به سینه شهناز چسبانده بود و به خواب فرو رفته بود. شهناز با نگرانی رو به دکتر کرد و پرسید: حالش بد شده دکتر؟

دکتر در حال نوشتن نسخه جواب داد:

- فقط راحت گرفته خوابیده. تا یه روز اگه سرگیجه خفیف یا خواب آلودگی داشته باشه طبیعیه، اگه ادامه پیدا کرد به من اطلاع بدین... شما با پدرش مشکل داشتین؟

پس از چند لحظه شهناز سکوت را شکست:

- می دونین، پدرش آدم درستی نبود. نمی تونست با آدم های عادی بچرخه. این آخرهام معتاد شده بود.

- شغلش چی بود؟

- کارشناس رادیولوژی بود. مرتیکه یه سگ خریده بود، یکی از دوتا اطاق خونه رو داده بود بهش. بچه ام جا نداشت... یه قرصی می خورد نمی دونم ترامادوله، ترامالونه...

- پس تو تربیت بچه کمکتون نمی کرد.

شهناز دستی به سر متین کشید و گویی با خودش حرف می زند تا با دکتر گفت:

- چرا، تو تربیت بد.

مژده مقابل درب خانه سوار یک رنوی قرمز رنگ شد:

- می‌اومدی تو "مجید" جون.

مجید دنده را جا انداخت و به راه افتاد:

- عزیز جون که دلش برای ما تنگ نمی‌شه.

مژده آهی کشید و گفت:

- فقط بلد نیست نشونش بده.

- از رفتارش با آقا جون معلومه. به خدا اگه یه ذره واقعاً اعتقاد داشته باشه، نه حجش قبوله، نه اون

سوریه‌اش قبوله... همه رو هم آقا جون فرستادش.

مژده کوشید موضوع صحبت را عوض کند:

- امتحانای دانشگاه شروع شده؟

- از هفته دیگه... این آسایشگاهه کجای ستارخانه خاله مژده؟

مژده دستش را در هوا تاب داد و گفت:

- بیچ دست چپ تا بهت بگم.

مژده و مجید یک طبقه بالا رفتند تا به بخش مردان رسیدند. آسایشگاه سالمندان در واقع یک خانه

قدیمی بود که یک زوج پزشک اداره‌اش می‌کردند.

از هنگام بستری شدن پدر بزرگ، مجید ندیده بودش. بی‌تاب بود که بداند به چه روزی افتاده است. در

ابتدای سالن، به پیرزنی برخوردند که معلوم نبود چرا در بخش مردان پرسه می‌زند. موهای زردرنگ و

دندان مصنوعی به همان رنگ در دست داشت. مژده به او اشاره کرد و گفت: این خانمه ترو خدا کارتن

خواب بوده. هیچ کی رو نداره.

مجید به این فکر کرد که این پیرزن در جوانی چه دلبری بوده است. شاید مثل "پروانه" خودش که این

همه دوستش داشت.

جلوتر رفتند و وارد یک اتاق دیگر شدند. چشمان مجید به دنبال پدر بزرگ روی تخت‌ها

چرخید. عاقبت او را روی تختی در پشت تیغه جداکننده دو اتاق بخش پیدا کرد. از دیدنش جا خورد. با

دو تکه پارچه پاهایش را به تخت بسته بودند. لاغر و نحیف، با چشمانی قرمز رنگ و لبهایی که به

خاطر نگذاشتن دندان مصنوعی به داخل فرو رفته بودند، به جایی آن بالا خیره شده بود.

مژده به سمت او رفت و با لحنی که می‌کوشید شاد باشد گفت:

- آقا جون، مجید او مده پیشت!

گویی پیرمرد از خواب پریده باشد. به مجید نگاه کرد و شروع به گریه کرد:

- مجید، مجید!

مجید خم شد تا در آغوشش بگیرد. پیرمرد چنان سفت بغلش کرد که قدرت تکان خوردن از او سلب

شد. حالا اشک‌های پدربزرگ می‌غلطید و صورت مجید را خیس می‌کرد.

مژده آن‌سوتر ایستاده بود و گریه می‌کرد. مدیر بخش که زنی جوان، قدبلند و زیبا بود، با لبخند به سمت

او آمد:

- بازم خانم نصری، با چشم خیس و قلب شکسته!

مژده در سکوت به گریه‌اش ادامه می‌داد. در میان اشکها گفت:

- آقا جون ولش کن، کشتیش!

سرانجام پیرمرد مجید را رها کرد. مجید هم چشمانش خیس شده بود. بیشتر به خاطر این فکر که روزی

پروانه‌اش هم، دور از او و بی آن‌که مجید بفهمد، چنین ناتوان و سالخورده می‌شد. شاید هم در یک لحظه

به حقیقتی پی برده بود که پیشتر از آن بی‌خبر بود: هر یک از این پیرمردها و پیرزنان، پروانه یا مجیدی

در زندگی‌شان داشته‌اند. لحظات ناب عشق را تجربه کرده‌اند، بی آن‌که کسی بداند. حالا انگار نه

انگار. گویی از روز نخست چنین پیر بوده‌اند.

مرد جوانی که روپوش سفید بر تن داشت به مژده نزدیک شد و گفت:

- دیشب باز راه افتاد. رفته بود گوشه دستشویی نشسته بود. مجبور شدیم ببندیمش.

مژده دیگر گریه نمی‌کرد. ساک کوچکی را که به همراه داشت گشود و گفت:

- دستمال و پیرهنشو شستم. بذارین تو کم‌دش بی‌زحمت، شلوارش هم بدین ببرم بشورم. دندون

مصنوعی‌اش رو چرا نمی‌ذاره؟

- مٹ اینکه لته‌اش رو زخم می‌کنه. دوست نداره.

با کمک مجید پیرمرد را باز کردند و روی تخت نشانده‌اش. مژده یک موز پوست کند و به مجید داد:

- تو بهش بده شاید بخوره.

مجید قطعه‌ای از موز را جدا کرد و با انگشت لهش کرد. بعد آن را به سمت دهان پیرمرد برد:

- بخور آقا جون! برات خوبه.

پیرمرد ابتدا دستش را پس زد، ولی سرانجام تسلیم شد. رو به مژده کرد و گفت:

- الان دو روزه که نشاشیدم.

مژده لبخند زد و گفت:

- باید مواظب خودت باشی آقا جون! می‌خوایم برا مجید زن بگیریم. عروسی اش می‌بای؟
پیرمرد دستش را بالا برد و گفت:

- می‌آم... می‌آم.

وقت فیزیوتراپی پیرمرد بود. کم کم باید آماده‌ خداحافظی می‌شدند. پیرمرد به مردی که روی تخت
مقابلش، با قیافه‌ای عبوس نشسته بود و بوی سیگار می‌داد اشاره کرد و به مژده گفت:

- اینه دیدی؟ ای بود...

و حق‌گریه را سر داد. خانم مدیر که همان نزدیکی ایستاده بود خم شد و با خنده به مژده گفت:
- این آقا البته سه بار ازدواج کرده‌ان... ولی فکر نمی‌کنم هیچ کدومش با مامان شما بوده باشه.

در برگشت مژده از متین خواهش کرد که او را به تهران پارس برساند. باید به خانه‌ شهناز می‌رفت تا با
متین درس کار کند. در مسیر مجید از او پرسید: چرا هیچ چی بهشون نگفتین؟ آقا جون رو این جوری
بسته بودن و ولش کرده بودن.

- تو مث اینکه تو این مملکت زندگی نمی‌کنی‌ها. ما تازه باید بگیریم خیلی ممنون بابامونونو ننداختین
بیرون، قبولش کردین. هیچ بیمارستانی قبولش نمی‌کرد. باورت نمی‌شه جوونای همسن تو همین جوری
تو راهروی اورژانس دراز بودن. برا اونا تخت خالی نداشتن، چه برسه به آقا جون که پیرمرد... فعلاً که
این بی‌غذایش نگرانم کرده. نمی‌دونم چرا هیچ چی نمی‌خوره.

از مجید خداحافظی کرد و پیاده شد. خانه‌ شهناز در طبقه‌ ششم یک مجتمع نوزده واحدی بود. مژده
لحظه‌ای ایستاد، بر تردیدش غلبه کرد و به سمت خانه به راه افتاد.

متین تمرین‌های حسابش را به مژده نشان داد:

- متین جان، وضعت تو ریاضی از اونیه که فکر می‌کردم بهتره. ولی باید خیلی تمرین کنی.
متین به کیف مژده زل زده بود. به نظر نمی‌رسید ریاضیات برایش چندان اهمیتی داشته باشد:

- شما خودتون حل اینا رو بلدین؟

مژده چشمکی زد و جواب داد:

- آره، چرا؟

- پس چرا دیگه از من می‌پرسین؟

- برای اینکه تا خودت حل نکنی یاد نمی‌گیری. من دیگه باید برم متین جان. برا دفعه بعد، هم برات تمرین خوندن و جمله‌سازی گذاشتم، هم تمرین حساب. خوب خوب روشن کار کن.

از اطاق خارج شد و دستگیره در خانه را حرکت داد. در از بیرون قفل شده بود. مژده با وحشت عقب پرید. آنقدر ترسیده بود که وقتی متین را دید جیغ کشید:

- مامانم همیشه درو روم قفل می‌کنه.

مژده موبایلش را درآورد و به دکتر صانعی تلفن کرد:

- الو، کیوان... من الان خونه اون زنه‌ام. رفته بیرون درم قفل کرده. خودتو برسون... باشه فقط زود بیا.

تازه تلفن را قطع کرده بود که قفل در چرخید و شهناز به همراه دو نفر دیگر وارد شد. یکی از آن دو دختری ظریف و به نظر دبیرستانی بود که چشم و موهایی سیاه و چهره‌ای سفید داشت و مانند آستین کوتاه پوشیده بود. دیگری زنی جوان بود که چشمانی سبز و اغواگر داشت. شهناز به سمت حمام اشاره کرد و به دخترک گفت:

- "هستی!" تو حموم بتادین هست. یه تشت سفید از اون گوشه ورمی داری، بتادین و آب گرمو توش قاطی می‌کنی. ده دقیقه یه ربع بشین توش.

پس از آن که هستی به داخل حمام رفت و در را بست، شهناز با صدای بلند گفت:

- این کارو باید چن روز بکنی تا خون ریزیت بند بیاد.

هستی از داخل حمام داد زد:

- کره خر مادر قحبه!

شهناز خندید و گفت:

- با بلایی که سرش آوردم دیگه هوس کون کنی نمی‌کنه.

گویی تازه متوجه مژده بهت زده شده باشد گفت:

- ببخشید ترو خدا، گفتم زود برمی‌گردم.

مژده در حالی که تلاش می‌کرد خونسرده باشد گفت:

- شما منو اینجا زندانی کرده بودین.

شهناز به سمت او رفت و دست‌هایش را روی دو بازوی مژده گذاشت:

- به خدا نمی‌خواستم. همه‌اش واسه اینه که متین یه وقت بیرون نره. آخه من بعضی وقت‌ها مجبورم تنه‌اش بذارم. اصلاً این کلید مال خودتون باشه.

سرانجام مژده قبول کرد. در حینی که منتظر پرداخت حقوقش از سوی شهناز بود، شنید که شهناز به زن چشم سبز گفت: تو به اون پسر شماره دادی؟
لحن و حالت زن طوری بود که نمی‌شد به راستگویی‌اش شک کرد، اما مژده مطمئن بود که دروغ می‌گوید:
- نه!

گوشی مژده داشت زنگ می‌خورد. کیوان عقبش آمده بود. قبل از رفتن گفت:
- راستی داشت یادم می‌رفت. کتاب "پینوکیو" رو برا متین آوردم که با کمک شما بخونه. حالا که این-
قدر کارتونشو دوست داره، بذار اصلش هم بخونه.
متین با خجالت کتاب را از دست مژده گرفت و در حالی که نگاهش به پایین دوخته شده بود گفت:
- دستتون درد نکنه.

مژده در را باز کرد و روی صندلی جلوی ماشین کیوان نشست. کیوان گفت:
- خیلی ترسویی.
- تو از بیمارستان پاس گرفتی؟
- یه ساعت وقت داریم... دادگاه چه طور بود؟
مژده انگشت بدون حلقه‌اش را فشار داد و گفت:
- وکیلیم زیاد خوشبین نیست. نمی‌دونی مردک بی‌شرف چه فیلمی جلو قاضی اومد.
- تونستی رو قاضی تأثیر بذاری؟
- دوساعت از کتک زدناش گفتم، از اعتیادش، از خرجی ندادنش. منشیه بهم گیر داد که چرا آرایش کردی
خانم. دفعه قبل هم که می‌گفتن چرا چادر سرت نیست. دیگه خسته شدم کیوان. تا حالا کلی خرج وکیل
کرده‌ام، ولی انگار اینجا همیشه حق با مرده.
- نمی‌توننی پاسپورت بگیری؟
مژده ابروانش را بالا انداخت و به کیوان نگاه کرد:
- وقتی طلاقمو نگرفتم؟
- من می‌تونم یه جعلی شو برات جور کنم. اول می‌ریم ترکیه، از اونجا هم قاچاقی می‌ریم ایتالیا. با وضعی
که ما داریم راحت بهمون پناهندگی می‌دن. پولی رو که می‌خوای بدی به اون وکیل به دست من تا بدم
به "بهر روز". اون کارامونو جور می‌کنه.

- فعلاً که باید و ایسم بینم تکلیف بابام چی می‌شه. تو خودتو معطل من نکن.
کیوان ناگهان به سمت مژده چرخید و دست‌هایش را در دست گرفت. مژده با نگرانی به اطراف نگرست
و به آرامی گفت:
- اینجا نه کیوان. بریم یه جای خلوت.

متین تمام تمریناتش را انجام داده بود. احساس خاصی به مژده داشت. نوعی کشش آمیخته به خشم. از
مهربانی و خوشگلی مژده حرصش می‌گرفت. مژده باعث می‌شد از وضع خودش خجالت بکشد.
در اطاق نشسته بود و برای دهمین بار مشغول تماشای ماجرای "پینوکیو در شهر احمق‌ها" شده بود. در
حال تماشا دست راستش را به درون شلوارش فرو برد. "پری مهربان" او را به یاد مژده می‌انداخت. آخر
او هم می‌خواست به پینوکیو چیزهای خوب یاد دهد. او هم مثل مژده نازنین بود.
آلت تناسلی‌اش به شدت سفت شده بود. از بچگی عادت داشت با آن بازی کند. ولی تازگی‌ها این کار
کیفیت جدیدی پیدا کرده بود. آنقدر فشارش می‌داد تا عرق می‌کرد. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی
ببفتد، ولی حس می‌کرد که چیزی جدید در شرف وقوع است.
مادرش داشت صدایش می‌کرد. قرار بود برای خرید یک آکواریوم پر از ماهی به هفت حوض بروند.

شهناز و متین و سحر از ماشین پیاده شدند و به سمت پراید نقره‌ای که رانندهٔ مردش در کنارش ایستاده
بود رفتند. شهناز گفت: آخرش پیدات کردم مهندس!
مهندس ریش پروفسوری داشت و حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید:
- من ماشیتونو دیدم. چرا ازت می‌پرسم دو تا خانومین، می‌گی نه... منم و سحر.
شهناز به سحر گفت:
- شما دو تا جلو برین.
خودش و مرد پشت سر آنها را افتادند. شهناز پشتش را به متین و سحر کرد و گفت:
- ببین، پولو الآن بهم بده. نمی‌خوام متین بفهمه از تو پول گرفته‌ام.
مرد دستش را در جیبش کرد و بسته اسکناس را در کیف شهناز گذاشت:
- بیا بابایی!
جلوی مغازهٔ ماهی فروشی ایستاده بودند. مرد گفت:
- شهناز! اون گربه ماهیه چقدر شبیه توئه.

شهناز خندید:

- بی شعور!

سحر که مقابل دکانی دیگر مشغول تماشا بود به سمتشان آمد:

- مامان! بین از این رنگ دور چشم‌های اکلیلی آورده. پول می‌دی بخرم؟

- اونو باید خودم باشم...

رو به مرد کرد و گفت:

- همه‌اش فکرش دنبال این چیزاس.

آکواریوم را روی صندلی عقب پراید شهناز گذاشتند. متین از همه خوشحال‌تر بود. شهناز به سحر که نیم

ساعت تمام مشغول صحبت با تلفن همراهش بود تذکر داد:

- سحر! خلاصه‌اش کن.

سحر ناگهان پشت تلفن گفت:

- خلاصه‌اش... کس ننه‌ات!

مرد چشمانش از تعجب گشاد شد:

- دفعه قبل که دیدمش هنوز بچه بود.

شهناز خندید:

- بزرگ شده بابا... ترکونده.

- خوب شهناز جان، فعلاً... خدا حافظ. متین جان مواظب مامانت باش...

مرد با متین دست داد و به او نزدیک شد تا روبوسی کند. چشمان شهناز یک لحظه با برق مخصوصی

درخشید. مثل یک گربه به سمت مرد پرید و از پشت عقب کشیدش:

- آگه دست بهش بزنی می‌کشمت!

مرد گیج شده بود:

- دیوانه!

شهناز به سرعت متین و سحر را سوار ماشین کرد و راه افتاد. متین ساکت نشسته بود و هیچ نمی -

گفت. مشتش را گره کرده بود و آن را در خیالش به چانه مرد می‌کوبید. فقط سحر به فکر ماهی‌ها بود.

متین و شهناز مشغول خواندن کتاب پینوکیو بودند. روششان بدین گونه بود که یک صفحه را متین قرائت می‌کرد و یک صفحه را شهناز. شهناز قبلاً موهای پراکنده صورت متین را با ماشین تراشیده بود تا هنگام ملاقات با مژده تمیز و خوشگل باشد.

با به صدا درآمدن زنگ، پیش از آنکه شهناز بتواند حرکتی بکند، متین دوید و در را باز کرد. مژده لنگه در را فشار داد و داخل شد. آنقدر فکرش مشغول بود که متوجه پیکان سفیدرنگی که بلافاصله بعد از داخل شدنش جلوی در توقف کرد نشد.

مژده آن روز عجیب خوشگل شده بود. وقتی درس را توضیح می‌داد، متین دچار حالتی خاص می‌شد. این حالت باعث می‌شد که احساس خشم و ضعف کند.

مژده حالا داشت به او دیکته می‌گفت. متین آرزو داشت می‌توانست بی‌غلط بنویسد. هر چه سرش را پایین می‌انداخت تا چشمش به مژده نیفتد فایده نداشت. متین اعتقادی راسخ داشت که مژده یک زن نیست، شبیحی است که نمی‌توان لمسش کرد.

مژده تصحیح دیکته متین را تمام کرد و تکالیف جلسه بعدش را تعیین کرد. از اطاق خارج شد و در را پشت سرش بست. شهناز پرسید:

- وضعیتش چگونه است؟

مژده کیفش را به سینه‌اش فشرد و گفت:

- ببین، من دارم سعی می‌کنم که تو کمترین زمان به یه سطحی برسونمش، بعدش باید بره مدرسه. احتمالاً باید اکابر بخونه.

شهناز به تلخی خندید:

- این بچه بدون من بره بیرون می‌ترسه.

- داروهای دکتر مؤثر بوده؟

- دیگه شبا از خواب نمی‌پره، ولی فکر نکنم هنوز بتونم تنهاش بذارم.

مژده روی دسته مبل کنارش نشست:

- متین الان به یه دوست خیلی احتیاج داره. بفرستینش مثلاً کلاس شنا، کلاس نقاشی. هر جایی که بتونه با دیگران بجوشه.

شهناز به آشپزخانه رفت و زیر کتری را خاموش کرد:

- فکر می‌کنی این کارا رو نکردم... نمی‌دونم آگه من نباشم تکلیف این بچه چی می‌شه.

اشک‌هایش بی‌اراده به روی گونه‌اش غلتیدند. مژده نزدیک رفت و سر شهناز را روی سینه‌اش قرار داد. شهناز اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- چیزی نمونده به اذان. بمونین اینجا افطار کنین.

مژده لبخندی شرم‌آلود زد و گفت:

- مرسی خانم طباطبایی، من روزه نیستم.

- پس اگه افطاری نخوری، یعنی اصلاً مسلمون نیستی.

مژده خوردن چای شیرین بلافاصله بعد از لقمه نان و پنیر را بسیار دوست داشت. شهناز داشت یک تکه زولبیا را در دهانش می‌گذاشت:

- قبول باشه شهناز جون.

- تو ازدواج نکردی مژده خانم؟

مژده به صفحه تلویزیون که در حال پخش مسابقه فوتبال بود نگاهی انداخت و گفت:

- دارم از شوهرم جدا می‌شم.

- دوستش نداری؟

- مسئله اینها نیست. بعضی‌ها خودشون نمی‌خوان بهشون کمک بشه. نمی‌شه که من بیست قدم پیام جلو، تو سر جات وایساده باشی.

- منم از شوهر شانس نداشتم. الان پیش مامانت اینایی؟

مژده سرش را به علامت تأیید تکان داد. شهناز گفت:

- خوش به حالت که وقت بی‌کسی یکی رو داری. بابای من منو با یه بیچه مریض از خونه انداخت بیرون، من دلم شکست.

چهره‌اش چنان سرشار از نفرت شده بود که مژده لحظه‌ای ترسید.

ناگهان سحر، مثل یک جن کوچک سیاه، ظاهر شد. از قرار معلوم، داشت به ملاقات عشق ساعتی‌اش می‌شتافت. وقتی که سحر خارج می‌شد، مژده یک لحظه برق چشمانی آشنا را در راه‌پله دید. امکان نداشت خودش باشد. حتماً از آن توهمات بود که کیوان درباره‌شان حرف می‌زد.

مژده در حالی که هنوز نگاهش خیره به در بود گفت:

- این بیچاره که هنوز وقت بدوبدو و بازیشه.

شهناز سرش را جلو آورد و با صدایی پایین گفت:

- اینو شوهرننه تو نه سالگی ترتیشو داده. با خواهرش در رفتن اومدن تهران. دو سالی می شه که پهلوی منن.

- مدرسه ام می ره؟

شهناز مشت گره کرده اش را از بالا به پایین حرکت داد:

- مدرسه... یا پاتولوژی.

نیمه اول مسابقه فوتبال تمام شده بود. شهناز با خنده به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- منو الان این تو نشون می ده.

مژده چشمانش را تنگ کرد و به شهناز خیره شد:

- ماه رمضونا تو مصلاً نمایشگا قرآنه. من اونجا غرفه دارم... دیروز اومده بودن مصاحبه.

مژده با حیرت به شهناز می نگریست. تبسم شهناز از دردی جانکاه حکایت داشت:

- می دونی مژده، فشار زندگی تمومی نداره. ولی خدای بزرگ همیشه هست.

مژده دیگر داشت دیرش می شد. از شهناز خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

کلید راه پله را که زد، تصویر تمام قد کورش مقابل دیدگانش پدیدار شد. از ترس زبانش بند آمده

بود. کورش جلوتر آمد و سیلی محکمی به صورتش نواخت:

- زنی، اختیار تو دارم. می زنمت...

پیکر ظریف مژده به سمت در پرتاب شد. زنگ در را پیاپی فشار می داد و جیغ کشان شهناز را صدا می -

زد. به محض باز شدن در، قبل از آنکه شهناز بفهمد ماجرا از چه قرار است، مژده و به دنبالش کورش

وارد خانه شدند. با بسته شدن در، فقط صدای فریادشان به گوش می رسید که آن هم چند دقیقه بعد

خاموش شد.

مژده روی نیمکت نشسته بود و از سرما می لرزید. روبه رویش سه مرد جوان با صورت های زخمی و

کیود نشسته بودند. سربازی که مراقبش بود، به دنبال اشاره افسر نگهبان، او را به سمت اطاق بازجویی

راهنمایی کرد.

بازپرس ویژه قتل، سرهنگی حدوداً پنجاه ساله، با سری تاس و صورتی گندم گون بود. عینکش را به

چشم زد و به مژده خیره شد:

- خانم نصری، می دونی الان شوهرت کجاس؟

مژده با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت. سرباز جوان بیرون رفته بود و او با بازپرس تنها مانده بود. چشمان پرسشگرش را به بازپرس دوخت و پرسید:

- طوری شده؟

- سؤال رو جواب بدین.

- آخرین باری که دیدمش سه روز پیش بود. ما داریم از هم جدا می‌شیم. من رفته بودم خونه دوستم به پسرش درس بدم. دوستم تنهاس، شوهرش مرده. از در خونه‌شون که او مدم بیرون یه دفعه پرید جلوم. شروع کرد به کتک زدن و فحش دادن. دوستم کشوندمون تو خونه که آبروریزی نشه. نمی‌دونین چه فحش‌هایی می‌داد. دوستم می‌خواست پلیس خبر کنه که ترسید رفت. بازپرس به سرعت نکاتی را یادداشت می‌کرد. در حین نوشتن پرسید:

- چرا درگیر شدین؟

اشک در چشمان مژده حلقه زده بود:

- اون عادتشه. شش ساله دارم از دستش کتک می‌خورم. شوهر من معتاده جناب. همه کاری ازش ساخته‌اس.

- شاهد هم دارین؟

- همون دوستم و پسرش.

بازپرس دست از نوشتن کشید و چشم در چشم مژده انداخت:

- جسد شوهرتونو دیروز پیدا کردیم، تو یه بیابون اطراف تهران. تیکه تیکه‌اش کرده‌ان. گواهی‌نامه‌اش تو جیب پیرهنش بود، خواهرش هم شناساییش کرده. آگه شما هم شناساییش کنین دیگه مطمئن می‌شیم. مژده دو بار آه کشید و اشک‌هایش سرازیر شد. بازپرس افسری را صدا کرد تا مژده را به سردخانه ببرد. قبل از رفتن بازپرس از او پرسید:

- به کسی مشکوک نیستین؟

مژده دیگر اشک نمی‌ریخت، اما صدایش هنوز می‌لرزید:

- من دوستاشو نمی‌شناختم، ولی می‌دونم یه مشت آشغالن.

مژده از آگاهی خارج شد. هوا دیگر تاریک شده بود. بعد از شناسایی جسد کورش در سردخانه به آگاهی برگشته بود و اظهاراتش را ثبت کرده بود. می‌خواست به شهناز تلفن کند که موبایلش زنگ خورد. خواهرش "مریم" بود:

- مژده خودتو برسون. آقا جون حالش خوب نیست.

پدر بزرگ با چشمان و دهان بی دندان بازش روی تخت افتاده بود. صورت و دست هایش می لرزید و نفس کشیدنش تند و با خس خس همراه بود.

مژده در کنار مادرش، روبه روی تخت نشسته بود و بی صدا می گریست:

- می ترسیدم تو آسایشگاه بمیره. خوب شد آوردیمش خونه.

مریم به کنارش آمد و گفت:

- تو به "محمود" و "مسعود" خبر می دی؟

مژده گریه اش را موقتاً قطع کرد:

- این مدت نیومدن یه سر به باباشون بزنن. حالا چی بهشون بگم؟

شوهر مریم، "کامران"، دخالت کرد:

- به هر حال پدر و مادرشونن، حق دارن بدونن.

صدای زنگ بحثشان را قطع کرد. مجید در را باز کرد.

با ورود دکتر صانعی همه از جا بلند شدند. مژده او را به جمع معرفی کرد:

- آقای دکتر صانعی، از همکارای من تو کلینیک.

مژده مادرش را که در افکارش غوطه ور بود از اطاق خارج کرد تا دکتر بتواند پیرمرد را معاینه کند. به

اطاق برگشت و چشم به دهان دکتر دوخت. سرانجام کیوان لب هایش را گشود:

- چه جسم سالمی داره!

مژده با نگرانی به پدرش چشم دوخت. چشمان پیرمرد باز بود، ولی گویی نه چیزی می دید و نه چیزی

احساس می کرد:

- چقدر طول می کشه کیوان؟

- شاید یه روز، شاید هم یه هفته... یکی رو بیار کمکم کنه براش سوند بزنم.

مژده از اطاق خارج شد:

- مجید جان، خاله برو به دکتر کمک کن برا آقا جون سوند بزنه.

مجید مردّد بود. نمی خواست حرمت پیرمرد را بشکند. آخر او نوه اش بود. با سستی ایستاد و آستین

پیراهنش را بالا زد. پدرش اما گویی متوجه شد:

- تو بشین مجید جان. من می رم.

- مجید از خدایش بود.
- مژده به سمت مادرش رفت:
- قرصای شبتو خوردی عزیز جون؟
- عزیز گریه‌اش گرفت:
- همه این پنجاه سال زندگیش داره جلو چشم می‌آد. پنجاه سال کنارش بودم.
- مریم بیشتر از مژده بر خودش مسلط بود. کنار مادرش نشست و گفت:
- حالا پنجاه سال دیگه‌ام بشین اون پنجاه سالو یادت بیار و گریه کن.
- دکتر دیگر کارش تمام شده بود. مژده برای بدرقه‌اش به حیاط رفت. وقتی که تنها شدند کیوان گفت:
- پاسپورتا رو جور کردم مژده.
- مژده نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت:
- الآن وقت این حرف‌ها س؟... به من گفتن از تهران خارج نشم.
- فرق نمی‌کنه.
- مژده دستانش را به هم گره کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم برو کیوان.

پیرمرد دو روز بعد درگذشت. مراسم خاکسپاری‌اش با حضور فقط نه نفر برگزار شد. مژده تعجب می‌کرد که برادرانش چگونه می‌توانستند آن‌طور از ته دل گریه کنند.

مرگ پدرش بهانه خوبی به دستش داده بود تا در مراسم کوروش شرکت نکند. اصلاً دلش نمی‌خواست با مادر و خواهران کوروش روبه‌رو شود. حتماً او را در مرگ پسرشان مقصر می‌دانستند.

مژده و مریم ابتدا خیلی نگران حال مادرشان بعد از مرگ پدر بودند، اما با گذشت چند روز به نظر می‌رسید که حال پیرزن حتی بهتر از قبل شده است. از آنجا که در هنگام خاکسپاری، تصادفاً آخوندی با عمّامه سیاه بر نعش پیرمرد نماز گزارده بود، پیرزن نتیجه گرفته بود که شوهر متوفی‌اش مقامی بس رفیع نزد خداوند داشته است. حتی این هم بیش از چند روز عزیز را از رفتارش با شوهرش شرمند نکرده بود. مژده به خاطر می‌آورد که مادرش چگونه بر سر هر چیزی، مثلاً بر سر غذا نخوردن پیرمرد یا بر سر شک‌های بی‌موردش نسبت به همسایه طبقه بالا، بر سرش داد می‌کشید و تحقیرش می‌کرد.

به هر حال زندگی خیلی زود به جریان طبیعی‌اش برگشته بود. برادران مژده بلافاصله برای انحصار وراثت اقدام کرده بودند و جالب این‌که عزیز را هم راضی کرده بودند که سهمش را به دو پسرش

ببخشد. مژده در عجب بود که مادرش چقدر می‌تواند ناسپاس باشد. تمام این سال‌ها زحمت پرستاری از او و پیرمرد بر دوش مژده و مریم بود، اما حالا مسعود و محمود اولاد جگرگوشه‌اش شده بودند. مژده دیگر انگیزه‌ای برای ماندن نداشت. تصمیمش را برای فرار با کیوان گرفته بود و اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا دو هفته دیگر عملی‌اش می‌کرد. فعلاً که از آگاهی تماس دیگری با او نگرفته بودند. این خیالش را موقتاً راحت می‌کرد.

بازپرس مسؤول پرونده قتل کورش، در حال نوشیدن چای بود که افسر مأمور تحقیق وارد شد:
- پزشکی قانونی زمان و علت مرگ رو اعلام کرده. "کورش اسودی" سه روز قبل از اینکه جسدش رو پیدا کنیم کشته شده... حوالی ساعت هفت بعد از ظهر... علت مرگ هم قطع شریان کاروتید گردن اعلام شده.

بازپرس فنجان چای را کنار گذاشت و نگاهی به گزارش پزشکی قانونی انداخت:

- از دوستاش بازجویی کردین؟

- اکثرشون سابقه دارن قربان، ولی هیچ‌کدوم روز قتل باهاش نبودن. فقط یکی شون رو نتونستیم گیر بیاریم... اسمش "بهرام سامانی" یه تازه از زندان آزاد شده. ماشین دزدی می‌فروخته. یه هفته‌اس ناپدید شده. ولی عکسش رو داریم.

سرهنگ از جا بلند شد تا برای سیگار کشیدن به حیاط برود:

- حتماً گیرش بیارین.

مژده داشت از محل کارش در خیابان "فتحی شقاقی" به خانه برمی‌گشت که موبایلش زنگ خورد. شهناز پشت خط بود:

- مژده جون، من از امروز تا شنبه خونه نیستم. می‌تونم این دو سه روز پیش متین بمونی؟

- مگه اون دخترها پیشش نیستن؟

- سحر رفته همدان به مادرش سر بزنه، پریسا هم با یه تاجر آلمانی رفته شمال. ببین من غیر از تو هیچ کی رو ندارم. کلید هم که داری.

مژده تنها ماندن با متین را دوست نداشت:

- بذار ببینم چی می‌شه.

- نه دیگه، قبول کن... برام دعا کن مژده!

قلب مژده ناگهان فرو ریخت:

- چی شده شهناز؟

اما تماس قطع شده بود. مثل این که امن ترین جا فعلاً خانه شهناز بود. مژده تا کسی گرفت تا سریع تر به آنجا برسد.

متین ساکت و بی آزار، مشغول تماشای ماجرای پینوکیو در شکم نهنگ بود. مژده داشت غذای مورد علاقه دکتر را می پخت: باقلا پلو با گوشت. از کیوان خواهش کرده بود که شب پیشش بیاید. با وجود او به عنوان یک پزشک و یک مرد احساس امنیت بیشتری می کرد.

متین بعد از تمام شدن کارتون، به آشپزخانه آمد و با صدای دورگه اش از مژده خواهش کرد که در درست کردن غذا کمکش کند. مژده گونه اش را کشید و گفت: آخه با اون دستت چی کار می تونی بکنی؟

دست راست متین به تازگی بریده بود و هنوز در بانداژ بود. به اطاقش برگشت و دوباره مشغول تفریح با قدیم رفیقش پینوکیو شد.

مژده حوالی ساعت نه، شام و دواهای متین را به او خوراند. به رختخواب بردش و کمی برایش کتاب خواند تا خوابش ببرد. کیوان تا ساعتی دیگر پیدایش می شد.

مژده با احتیاط در را برای کیوان باز کرد:

- سر و صدا نکن متین خوابه.

کیوان در سکوت مشغول تماشای مژده شد. پیراهنی سیاه رنگ و دامنی کوتاه هم رنگ آن به تن کرده بود و جوراب مشکی بلند به پا داشت. کیوان جلو رفت و لب هایش را بوسید. مژده قبلاً میز شام را چیده بود. کیف و کت کیوان را گرفت و در جالباسی گذاشت. کیوان رفت تا سر و صورتی صفا دهد.

سر میز شام، مژده با شوخی پرسید:

- حضرت آقا از شام رضایت دارند؟

کیوان لبخند کم رمقی زد و گفت:

- می‌دونی... از نوجوانی آرزو داشتم که یه شب با معشوقم تنها باشم. همه‌اش حرص می‌خوردم که چرا شب‌ها که برمی‌گردم خونه باید وجود آزاردهنده پدر اعصاب خورد کنم رو تحمل کنم. بعدش هم که مستقل شدم از معشوق خیبری نبود... تا اینکه با تو آشنا شدم. انگار تو رو سفارشی برا من ساخته‌ان... مژده نگاهی شیطنت‌آمیز به کیوان انداخت و گفت:

- بعدشم گیر یه صابخونه بازنشسته افتادی، که خودش و زنش صب تا شب پشت پنجره کشیک می‌کشن.

کیوان خندید:

- آره دیگه... تا امشب فرصت نکردم یه دل سیر پیشت باشم. نه تو روز، نه تو ماشین، نه هول هولکی... یه شب کامل با آرامش.

مژده نفس عمیقی کشید و گفت:

- من معاشقه می‌کنم که بهم ثابت بشه وجود دارم. شاید هم برا اینکه مرگ عزیزام یادم بره. هر دو مشغول شام خوردن شدند. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که کیوان از پشت میز بلند شد. به سمت مژده آمد و بلندش کرد. مژده با تعجب گفت:

- من هنوز غدامو تموم نکرده‌ام.

- ولی من دیگه طاقت ندارم.

مژده را روی دست بلند کرد:

- حالا کجا بریم؟

مژده با دست اطاق خواب شهناز را نشان داد. کیوان در حالی که می‌چرخید و مژده را بالا و پایین می‌برد به سمت اطاق به راه افتاد. هر دو فراموش کرده بودند که در خانه شهناز هستند.

متین نیمه‌های شب از خواب بیدار شد. خواب دیده بود که بدن مادرش پر از مو شده است. برای آب خوردن به سمت آشپزخانه به راه افتاد. در بین راه متوجه صدایی شد که از اطاق مادرش به گوش می‌رسید. در اطاق نیمه باز بود و باریکه مهتاب روشنش می‌کرد. متین گوشه‌ای پنهان شد و مشغول نظاره شد. دکتر و مژده لخت و عریان در دو جهت مخالف دراز کشیده بودند.

توجه متین به مژده جلب شد. مژده داشت میله سوزان دکتر را در دهانش می‌گذاشت. چشمان متین از وحشت گرد شده بود. برق چشمانش ناگهان مژده را به خود آورد. جیغ بلندی کشید:

- متین!

متین مثل گربه‌ای خشمگین به سمتشان هجوم آورد. از پشت روی گرده دکتر پرید، اما دکتر زورش بیشتر بود. متین را به روی تخت کوبید و وزنش را به روی او انداخت تا نتواند حرکت کند. دستانش را محکم گرفت و فریاد زد:

- خفه شو توله سگ!

متین نعره‌های گربه‌ای‌اش را متوقف کرد. با وحشت منتظر بود ببیند دکتر چه خواهد کرد. مژده در گوشه‌ای در خود فرو رفته بود و می‌لرزید. کیوان با خشونت گفت:

- کیفمو بیار اینجا... یالاً!

مژده دستورش را به سرعت اطاعت کرد.

- بیا دستاشو بگیر.

مژده با هراس دستان متین را در دست گرفت. متین با آن قامت درازش اصلاً تقللاً نمی‌کرد. وزن بدن دکتر هنوز به رویش بود. زل زده بود به مژده. اشک مژده به روی صورتش ریخت:

- آرام باش متین جان!

دکتر یک شیشه آمپول آموباریتال را شکست و به داخل سرنگ کشیدش. ضربه‌ای به سرنگ زد و به مژده گفت:

- دستشو سفت بگیر...

آنگاه آمپول را به ورید دست چپ متین تزریق کرد. چند دقیقه بعد متین به خواب رفت و مژده او را با کمک دکتر به رختخوابش برگرداند.

هر دو در سکوت لباس پوشیدند. کیوان گفت:

- بهتره من برم.

مژده بی‌توجه به او داشت گریه می‌کرد. کیوان در مقابل در متوقف ماند و گفت:

- می‌دونی... زندگی نمایشیه که یه مشت احمق بازی‌اش می‌کنن.

خارج شد و در را پشت سرش به هم کوبید.

متین زودتر از مژده از خواب بیدار شد. مژده در کنارش به خواب رفته بود. متین نگاهی آکنده از عشق و خشم به مژده انداخت. احساس بی‌حالی می‌کرد. به اطاق مادرش رفت. همه چیز به هم ریخته بود. تختخواب را مرتب کرد و آشغال‌ها را از روی زمین جمع کرد. جوراب‌های بلند مژده هنوز روی زمین افتاده بود. متین آنها را برداشت و بویشان کرد. بوی مژده را می‌دادند. روی تخت مادرش طاقباز

دراز کشید و شلوارش را درآورد. یکی از جوراب‌ها را به روی آلت تناسلی‌اش کشید و مشغول مالیدن آن شد. تصویر حادثه دیشب را در ذهنش مجسم کرد تا پر از خشم شود. در خیالش به دکتر ضربه‌ای زد و به گوشه‌ای پرتش کرد. بعد به سراغ مژده رفت و مشغول بوسیدنش شد. چقدر کیف داشت!

لحظه به لحظه بیشتر تحریک می‌شد. ناگهان سستی تمام وجودش را در بر گرفت. مایعی سفید رنگ و لزج از وجودش خارج شد و به جوراب مژده پاشید. متین اتفاقی را که افتاده بود باور نمی‌کرد. چند لحظه همان‌طور ماتش برده بود. احساس ضعف می‌کرد. چیزی از بدنش خارج شده بود که قبلاً در وجودش نبود.

ناگهان هراس وجودش را دربرگرفت. اگر مژده می‌فهمید آبرویش می‌رفت. به سرعت به دستشویی دوید و سعی کرد جوراب را با آب بشوید. گویا فایده چندانی نداشت، فقط بانداژ دستش خیش شده بود. جوراب را در دست گرفت و شروع به چرخیدن به دور خود کرد تا باد جوراب را خشک کند. این حتی از خراب‌کاری‌های پینوکیو هم بدتر بود.

مژده حوالی ساعت ده از خواب بیدار شد. خوشبختانه پنجشنبه‌ها سرکار نمی‌رفت. با دیدن جای خالی متین فوراً نگران شد. یادش آمد که دیشب در را قفل نکرده است. به سرعت به سمت هال دوید. با دیدن متین که با چهره‌ای نگران در گوشه‌ای نشسته بود خیالش راحت شد.

- بیدار شدی متین جان!

با بی‌حالی به آشپزخانه رفت و صبحانه متین را حاضر کرد. خودش اصلاً اشتها نداشت. متوجه شد که متین دستش را خیس کرده است:

- ای داد بیداد... باید پانسمانتو عوض کنم. تو خونه باند دارین؟

متین جوابی نداد. سرش را پایین انداخته بود و مشغول خوردن بود. مژده به اطاق شهناز رفت تا آنجا را بگردد. متین در دلش خدا خدا می‌کرد که مژده جوراب‌ها را پیدا نکند.

مژده با چهره‌ای عصبانی از اطاق خارج شد:

- این کار توئه؟... برا چی با جوراب من؟

متین آب دهنش را قورت داد و با ترس و خجالت به مژده نگاه کرد. مژده روی صندلی کنار متین نشست. عصبانیتش متین را بیشتر تحریک می‌کرد:

- چته تو؟ چرا دست از سرم ورنمی‌داری؟

متین تقریباً داشت می لرزید:

- می گم چته؟

متین به زحمت جواب داد:

- هیچ چی.

-هیچ چی؟ شلوارت رو در بیار!

پس از چند لحظه سردرگمی، متین به ناچار ایستاد و شلوارش را پایین کشید. آلت تناسلی اش سفت و محکم شده بود. مژده نگاهی به آن انداخت و گفت:

- هیچ چی؟

متین تند تند نفس می کشید. مژده آلت تناسلی اش را دست گرفت. با خشم گفت:

- می خوای برا تو هم بخورمش؟

متین به ناگاه با وحشت عقب پرید. مژده یک لحظه غافلگیر شد، ولی بعدش خندید. خودش با آن وحشت آشنایی داشت:

- دفعه اولته؟

متین با سر جواب مثبت داد.

- نترس! بعداً جوری عادت می کنی که اصلاً متوجه نمی شی.

مژده روی زمین نشست و معامله متین را در دهانش گذاشت. متین احساس کرد که پاهایش سست می شوند. از شدت سرخوشی آهش درآمده بود. چشمانش را بست و اجازه داد تا لذت بر سرش هجوم آورد. مژده بعد از لحظاتی توقف کرد:

- این طوری همیشه. دراز بکش!

متین را طاقباز خواباند و او را درون خودش نهاد.

متین اتفاقی را که افتاده بود باور نمی کرد. از شدت هیجان نمی توانست بدن مژده را حس کند. مژده چند بار بالا و پایین رفت:

- ببین همه اش من باید تلمبه بزنم؟

متین لبخند زد. مژده جایش را با متین عوض کرد و میله اش را با دست به آن جایی که باید هدایت کرد. متین گویی فرد دیگری شده بود. انگار از روز ازل این لحظه را تجربه کرده بود. می دانست باید چه کار کند. این خودش را هم به تعجب می انداخت.

مژده کم کم شروع به نالیدن کرد. متین در حالی که به کارش ادامه می داد با حیرت به او می -
نگریست. مژده چشمانش را بسته بود و سرش را به اطراف تکان می داد. جیغ هایش داشت به اوج می -
رسید.

متین احساس ضعف می کرد. سرش را روی سینه مژده گذاشت.

مژده با مهربانی گفت:

- تو حالا دیگه مرد شدی!

بغضی که چهار سال بود گلوی متین را می فشرد ناگهان شکست. شروع کرد به گریه کردن:

- تنهام نذار! سردمه.

- نه... متین... داری گریه می کنی؟

مژده سر متین را به سینه اش فشرد. گریه متین کم کم بند آمد. حالا با لبخند به مژده نگاه می کرد. مژده
دستش را به میان موهای انبوه متین فروبرد و شروع به نوازشش کرد. متین سرش را به اطراف تکان داد
تا دست مژده بیشتر موهایش را به هم بریزد. با التماس گفت:

- بهم بگو دوست دارم.

مژده نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت:

- خوشت می آد بهت دروغ بگم؟

متین سرش را چند بار به سرعت به پایین تکان داد. مژده با لحنی هزل آمیز گفت:

- دوست دارم.

متین خندید و در کنار مژده دراز کشید. به لگه قهوه ای رنگ زیر نافش اشاره کرد و از مژده پرسید:

- می دونی این چیه؟

مژده انگشتش را به روی لگه مالید و گفت:

- یه نشونه تولد.

مژده پانسمان دست متین را عوض کرده بود. متین حالا داشت سوپی را که مژده برایش درست کرده
بود نوش جان می کرد. دیگر نیازی به پیش بند نداشت.

از مژده پرسید: می دونی پینوکیو چه جور می اون کارو می کنه؟

مژده چشمانش را بالا داد و گفت:

- بذار فکر کنم... آهان... سرشو می ذاره لای پاهای پری مهربون، بعدش هم یه دروغ شاخدار سر هم

می‌کنه.

متین با خجالت خندید و گفت:

- دوس دارم یه روز مثل تو بشم.

مژده دستی به پشت سر متین کشید و با دلبری گفت:

- خیلی خوبه که آدم راه درستو بره.

متین با اضطراب گفت:

- هنوز جوونم، نه؟

مژده کنار متین نشست، دستانش را در دست گرفت و به آرامی گفت:

- این قدر پیر هستی که بعضی چیزا رو برا همیشه از دست داده باشی.

شهناز غروب همان روز برگشت. مژده از او پرسید:

- پشت تلفن چت بود؟

شهناز خندید:

- هیچی بابا، با دوست پسرم داشتیم ice می‌کشیدیم، یه دفعه گفت بیا بریم شمال. از تو جاده بهت

زنگ زد. جفتمون high بودیم.

مژده سری تکان داد و گفت:

- فیزیکت ضعیفه شهناز.

شهناز اخمی کرد و گفت:

- همه بهم می‌گن قوی‌ای.

مژده خنده‌اش گرفت:

- منظورم اون فیزیک نیست. این چیزها فقط روح تو پرواز می‌دن. جسمت رو زمین می‌مونه... به هر حال

شهناز جون، من دارم می‌رم خارج. احتمالاً دوشنبه راه بیفتیم. فکر نکنم دیگه همدیگه رو ببینیم.

یکدیگر را در آغوش گرفتند و از هم جداحافظی کردند. وقت رفتن مژده دستی به سر متین کشید و به

نجوا به او گفت:

- مواظب خودت و مامانت باش خروس کوچولو.

بعد از رفتن مژده، شهناز از متین پرسید:

- خوب... تو این دو روزه چی کار کردین؟

متین به مادرش نزدیک شد و با لحنی مطمئن گفت:

- مامان، من می‌خوام برم مدرسه.

مژده چمدانش را تا آنجا که امکان داشت پر کرده بود. پاسپورت‌های جعلی را که نشان می‌داد او و کیوان زن و شوهرند، برداشت و در کیف دستی‌اش نهاد. می‌خواست پاسپورت‌هایشان از هم جدا باشند تا در صورت گرفتاری حداقل با هم گیر نیفتند، ولی کیوان نظری خلاف این داشت. مثل همیشه کیوان پیروز شده بود.

عزیز گوشه‌ای نشسته بود و قرآن جیبی‌اش را مطالعه می‌کرد. مژده سعی داشت در این لحظات آخر بر خودش مسلط باشد:

- عزیز من دارم می‌رم.

عزیز قرآنش را کنار گذاشت و به زحمت از جایش بلند شد. درد پایش دوباره شروع شده بود:

- دلم می‌گه دیگه نمی‌بینمت.

مژده، عزیز را در آغوش کشید و غرق در بوسه‌اش ساخت:

- همین که کارم درس شه می‌آرمت پیش خودم. می‌دم تو بهترین بیمارستان پاهاتو عمل کنن. تو فقط یه چند ماهی خودت مواظب خودت باش.

عزیز اشک‌هایش را با دست پاک کرد. قرآن جیبی‌اش را بوسید و آن را در جیب مانتو مژده گذاشت:

- خدا پشت و پناهت باشه به حق این قرآن.

مژده چمدانش را برداشت. برای آخرین بار واژه خداحافظ را ادا کرد و به سرعت از خانه خارج شد. کیوان به دنبالش آمده بود تا با هم به ترمینال بروند. مژده وقتی که روی صندلی ماشین آرام گرفت اشک‌هایش سرازیر شد. حالا که عزیز نبود، می‌توانست با خیال راحت اندوهش را بیرون بریزد.

عزیز از پشت پنجره دید که یک مرد با لباس شخصی و سه تن دیگر با لباس فرم پلیس وارد حیاط شدند. چادرش را روی سرش کشید و بیرون رفت. مردی که لباس شخصی داشت پرسید:

- مژده نصری خونه‌اش همین جاس؟

پیرزن جواب داد:

- الآن که خونه نیست.

باز پرس به سربازها دستور داد که خانه را بگردند:

- الان کجاس؟

پیرزن آشکارا هول کرده بود:

- به من گفت می ره اصفهان.

- جذاً؟ دوستاش می گفتن می خواد بره خارج.

پیرزن روی پله نشست و گریه را سر داد:

- من نمی دونم. چرا دس از سرش ور نمی دارین.

باز پرس در حالی که سیگاری آتش می کرد گفت:

- باید بیای آگاهی حرفاتو ثبت کنی. دخترتو گیرش می آریم. خیلی زود.

مژده و کیوان روی صندلی هشتم اتوبوس، در کنار یکدیگر نشسته بودند. اتوبوس در نزدیکی مرز ترکیه، برای بازرسی توقف کرده بود. دو پلیس بالا آمده بودند و گذرنامه‌ها را چک می کردند. مژده و کیوان گذرنامه‌هایشان را به مأمور سپردند. مأمور نگاهی به اوراق انداخت و به آنها برشان گرداند. مژده گویی بار سنگینی از دوشش برداشته شده است، نفسی را که چند لحظه در سینه حبس کرده بود با فشار بیرون داد. فقط چند قدم با آزادی فاصله داشتند.

کیوان نگاهی اطمینان بخش به مژده انداخت و به او لبخند زد. باید تا چند ثانیه دیگر حرکت می -

کردند. پلیس‌ها حالا از اتوبوس پیاده شده بودند. معلوم نبود درباره چه صحبت می کردند. مژده تا به آن سوی مرز نمی رسیدند گویی خیالش راحت نمی شد. از همان ابتدا احساس ناخوشایندی داشت که از کیوان پنهانش کرده بود.

چهار مأمور به داخل ماشین برگشتند. برگه‌ای در دست یکی از آنها بود که چشمش پی درپی روی آن و روی مسافران می چرخید. نگاهش ناگهان روی مژده متوقف ماند:

- پاسپورتتو در آر.

مژده با نگرانی پاسپورت را به دستش داد:

- خانم نگار صدقی... این شوهرته؟

کیوان خودش را وسط انداخت:

- بله، ما با همیم.

مأمور به همکارانش اشاره کرد و گفت:

- باید با ما بیاین.

بیرون اتوبوس به آن دو دستبند زدند. این پایان کارشان بود.

مژده و کیوان را به سرعت به تهران منتقل کرده بودند. کیوان در بازداشتگاه آگاهی بود و مژده در اطاق بازجویی به سر می‌برد. بازجو همان سرهنگی بود که قبلاً هم سؤال و جوابش کرده بود: - یه دور دیگه... ما دوست شوهرتو گرفتیم. می‌گه شوهرتو گذاشته خونه دوستت تو تهران پارس. از اون به بعد هم دیگه نه خودشو دیده، نه موبایلش جواب می‌داده. تو قبلاً بهم گفتی دیدی که شوهرت رفته. با هم جور در نمی‌آد.

مژده سرش را میان دستان زنجیر شده‌اش گرفته بود و می‌گریست:

- دروغ می‌گه جناب. شما حرف یه معتادو قبول می‌کنین؟

سرهنگ صندلی پشت میزش را به کنار مژده کشید و روی آن نشست:

- جوری کتکش زدیم که نمی‌تونه راه بره. دروغ نمی‌گه... ببین دخترجون، ما تو رو با اون آقای دکتر محترم گرفتیم، اون هم با پاسپورت جعلی. یه کم به فکر اون بدبختم باش. آگه من تو گزارشم اسم از زنای محصنه ببرم... اون وقت سنگسار میشین، هر دو تون قتل جرمش کمتره، به نفعته با من راه بیای. مژده قبلاً یک بار تصاویری واقعی یا ساختگی از سنگسار یک زن و مرد را در یک کانال ماهواره‌ای دیده بود. با یادآوری آن احساس کرد که فلج می‌شود. چند قطره ادرار بی‌اراده از مثانه‌اش خارج شد: - کیوان بدبخت هیچ‌کاری نکرده. یه کاغذ بهم بدین همه‌چی رو می‌گم.

یک الگانس پلیس پر از مأمور، آژیر می‌کشید و به سمت خانه شهناز حرکت می‌کرد. سرهنگ باز پرس روی صندلی جلو نشسته بود و سیگار می‌کشید. مژده جریان قتل را برایشان تعریف کرده بود. به زودی همه چیز روشن می‌شد.

عصر روز ۱۸م آبان‌ماه سال ۱۳۸۴، کورش در راه پلّه خانه شهناز کمین کرده بود و انتظار مژده را می‌کشید. پس از درگیری آنها و به دنبال استمداد مژده از شهناز، شهناز در را به رویشان باز کرد و هر دو به سرعت وارد خانه‌اش شدند.

کورش نظری به اطراف انداخت:

- دوست پسرت کو؟

شهناز سد راهش شد:

- حرف دهنتو بفهم آقا! اینجا خونه منه!

- خونه یا جنده خونه؟

در حالی که چشم‌هایش از عصبانیت سرخ شده بود به سمت مژده رفت و موهایش را کشید. با جیغ مژده متین از اطاقش بیرون آمد. شهناز با مشت ضربه‌ای به کتف کورش زد و گفت:

- برو بیرون مرتیکه.

کورش نعره‌ای کشید و شهناز را به گوشه‌ای پرتاب کرد. مژده در دستانش جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. کورش مژده را زمین زد و رویش نشست:

- حق ندارم بکشم؟

در این لحظه بود که متین رومیزی شیشه‌ای عسلی داخل هال را برداشت و آن را محکم به سر کورش کوبید. شیشه به چهار تکه ناهموار تقسیم شد و کورش از درد به روی زمین افتاد. متین یک تکه از شیشه‌ها را برداشت و با تمام قدرت به گردن کورش فرو برد. خون از گردن کورش فواره زد و به اطراف پاشید. با وجودی که راه دهان و بینی‌اش باز بود، دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. دستش که به گردنش چنگ زده بود کم‌کم بی‌حرکت می‌شد. تمام اینها چنان سریع اتفاق افتاد که مژده و شهناز فرصت تکان خوردن نیافتند.

شهناز چند لحظه فقط جیغ می‌کشید و نام متین را صدا می‌زد. سرانجام به خود آمد و سمت متین دوید و در آغوشش گرفت. متین ایستاده بود و فریاد می‌زد. دست خودش هم بریده بود. شهناز چند برگ دستمال کاغذی را به دستش داد و آنها را روی زخمش فشرد.

مژده دست و پایش را گم کرده بود:

- شهناز راس راسی مرده! باید پلیس خبر کنیم.

شهناز مثل یک گربه وحشی براق شد:

- تو این مرتیکه رو کشوندی اینجا. یالا پاشو متینو ببر درمونگا تا من ببینم چه خاکی به سرم می‌ریزم. مژده تقریباً داشت التماس می‌کرد:

- شهناز ترو خدا! همه مون بدبخت می‌شیم.

شهناز برای لحظه‌ای متین را رها کرد و به سمت مژده آمد. دستانش را در دست گرفت و به چشمانش چشم دوخت:

- آگه یه وقت خر شی به پلیس بگی، منم می‌گم کار خودت بوده. تو انگیزه‌اش هم داری. می‌دونم با کیوان جونت ریختی رو هم. فکر کردی من خرم؟

مژده دستانش را محکم به سرش کوبید. سبویی بود که شکسته بود، آبی بود که ریخته بود. به سرعت لباس متین را عوض کرد و او را به درمانگاه برد. وقتی که برگشت شهناز جسد را قطعه قطعه کرده بود و هر قطعه را در پلاستیکی سیاه پیچیده بود. در تاریکی شب جسد را داخل ماشین جا دادند و شهناز رفت تا سر به نیستش کند.

مژده آن شب را در خانه شهناز سحر کرد. متین به لطف آرام بخشی که به خاطر جیغ هایش در درمانگاه گرفته بود، به خوابی عمیق فرو رفته بود، اما شهناز و مژده تا صبح بیدار ماندند. تمیز کردن آن همه خون و کثافت واقعاً دشوار بود. نزدیک سحر بود که مژده فرصت کرد استفراغ کند و این حالش را خیلی بهتر کرد.

شهناز به او گفت:

- فقط ما سه تا خبر داریم چی شده. اگه تو حرفی نزنی، کسی نمی آد سراغمون.
مژده خسته تر از آن بود که حرفی بزند. روی تخت شهناز خوابش برد.

شهناز روی مبل نشسته بود و بی توجه به صفحه تلویزیون به آن زل زده بود. متین داشت در اطاقش کتاب می خواند. سحر گوشه ای نشسته بود و مشغول لاک زدن ناخن هایش بود و پریسا داشت حمام می کرد.

شهناز گویی چهار سال به عقب برگشته بود. آن اتفاق شوم که همیشه در تعقیبش بود، در این حالت خواب و بیداری هم چون یک رؤیای زنده مقابل دیدگانش تصویر می شد.
درب منزل قدیمشان باز شد و شوهرش "پیمان" به همراه دوست پسرش "نیما" وارد اطاق شدند. فقط متین در خانه بود. داشت در اطاق پدر و مادرش مشق هایش را می نوشت و متوجه برگشتن پدرش نشد، اما صدای پارس "جیمی"، سگ پیمان، از اطاقی که در آن حبس بود به هوا بلند شد.
نیما چشمان سبز رنگ و موهایی بلند داشت. با شکوه به پیمان گفت:
- خیلی خوب دیگه، برو چک هامو بیار.

پیمان تازه خودش را ساخته بود. سرخوش و سنگول گفت:

- حالا که زنیکه خونه نیست. می خوایم یه کم دور هم حال کنیم.

نیما موهای روی پیشانی پیمان را عقب زد:

- عزیزم، من الآن تو مود نیستم.

پیمان لج کرد:

- منم تو مود چک دادن نیستم.
نیما با خشم انگشتش را تکان داد و به او یادآوری کرد:
- تو قول دادی.
- یه وقت دیگه.
- من اون پولو درآوردم.
پیمان سیلی محکمی به گوش نیما نواخت. صدای پارس جیمی بلندتر شده بود. نیما ناگهان گر گرفت:
- بیچاره‌ات می‌کنم.
پیمان از ته دل خندید:
- آخه بت می‌آد گردن کلفتی کنی. تو فقط یه دختری.
به ناگاه خنده‌اش قطع شد. نیما یک چاقوی ضامن دار را تا دسته در شکمش فرو برده بود. پیمان عقب عقب رفت و به دیوار خورد. نیما چاقو را بیرون کشیده بود.
پیمان نعره زد:
- بچه کونی!
از صدای نعره‌اش متین بیرون آمد. با دیدن آن صحنه جیغ کشید و به گریه افتاد. نیما متوجه حضور او شد و گفت:
- به به! پیمان کوچولو!
متین به اطاقش دوید. در را بست و پشت آن ایستاد. نیما به سمت اطاق رفت:
- درو وا کن عزیزم!
پیمان در حالی که روی زمین از درد به خود می‌پیچید به زحمت گفت:
- ولش کن عوضی!
- من که کاریش ندارم.
لگد نیما به در چنان محکم بود که متین به گوشه‌ای پرت شد. جیمی حالا داشت خودش را به در می‌کوبید، ولی خلاصی از آنجا برایش امکان نداشت. نیما رو به پیمان کرد و گفت:
- اگه فقط یه دختر نباشم چی؟
پیمان داشت از حال می‌رفت. کوشید تا بلند شود، ولی دوباره روی زمین افتاد. روده‌های بیرون زده‌اش را در دست گرفته بود و از دهانش خون می‌ریخت.

نیما وارد اطاق شد و شلوار و لباس زیرش را از پا درآورد. چشمان متین که ایستاده به دیوار چسبیده بود، از ترس گشاد شد:

- ای وای! بی حیایی!

نیما با چشمان خون گرفته به او نزدیک شد. چاقویش را زیر گردن متین گذاشت و گفت:

- دهنتو وا کن عزیزم.

متین چاره‌ای جز اطاعت نداشت. نیما میله کلفتش را در دهان متین نهاد:

- اگه گازش بگیری می‌کشمت.

آن را پی درپی به حلق متین می‌چسباند و عقب می‌کشید. متین حال استفراغ داشت. دستهایش به شدت می‌لرزیدند.

- آها... دارم می‌آم... اگه بریزه بیرون می‌کشمت.

مایعی به طعم سفیده خام تخم مرغ در دهان متین ریخت. تمام بدن متین گر گرفته بود. نیما خودش را بیرون کشید و متین را، که هم چون یک خرچنگ روی زمین دست و پا می‌زد، به حال خود رها کرد. به کنار پیمان رفت و گفت:

- پسرت می‌دونه من دختر نیستم.

با پایش ضربه‌ای محکم به سر پیمان زد. سر پیمان به دیوار خورد و خون همه جا پاشید. جیمی خودش را روی زمین انداخته بود و از زیر در شاهد ماجرا بود.

فریاد سحر شهناز را به خود آورد:

- نمی‌شنوی مامان!

داشتند زنگ می‌زدند. پلیس بود. شهناز در را باز کرد. بازپرس به همراه سه مأمور به آنجا آمده بود:

- خانم فاطمه طباطبایی قانع... باید همراه ما بیاین آگاهی.

شهناز بی خیال پشتش را به بازپرس کرد:

- قبلاً هم که از ما بازجویی کردین... می‌شه بی‌رسم این دفعه واسه چی؟

بازپرس نگاهی به سحر انداخت. این کارش باعث شد سحر خنده‌ای احمقانه سر دهد:

- ما مزده نصری رو گرفتیم. همه چی رو بهمون گفته.

- گفته که شوهرشو کشته؟

- گفته که پسر شما این کارو کرده.

شهناز لبخندی کم رمق زد:

- خواسته خودشو نجات بده. شما چرا باور کردین.
باز پرس به سان شمشیربازی ماهر ضربه‌اش را درست بر قلب شهناز وارد کرد:
- رو لباسای "کورش اسودی"، لگه‌های خون پیدا کردیم که مال خودش نیست. با آزمایش معلوم می‌شه
مال پسر شماس یا نه.
شهناز نگاهی به چهار پلیس مسلح انداخت:
- فرصت می‌دین چارقدمو سرم کنم؟
در این لحظه بود که پریسا از حمّام خارج شد. کارآگاه سری تکان داد و گفت:
- پسر تو نم با ما می‌آد. همین‌طور این دو تا دختر خانم. مراقب باشین حماقت نکنین.
شهناز به اطاقش رفت تا لباس عوض کند.

شهناز می‌دانست که چند دقیقه بیشتر فرصت ندارد. با اتّفاقی که افتاده بود حتماً متین را از او جدا
می‌کردند. این دیگر خیلی بی‌رحمی بود. شهناز عکس جوانی خودش، شوهرش و متین را از داخل کشو
بیرون آورد و به رویش دست کشید. همچون یک رؤیای دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. شهناز زیر لب
گفت:

- حداقل تو می‌دونی. هر کاری تونستم کردم.
کارآگاه داشت به در ضربه می‌زد:
- لطف کنین یه کم سریعتر.
شهناز عکس را دوباره داخل کمد گذاشت و به آرامی به سمت پنجره رفت. هرچه در این دنیا بود
نبودنش بهتر بود، به جز یک چیز.

پنجره را گشود و نگاهی به پایین انداخت. یک لحظه سرش گیج رفت، ولی خوشحال بود که می‌تواند
برای چند لحظه بین زمین و هوا دوباره خوشبختی را تجربه کند. هیکل سنگینش را بالا کشید و خود را
به پایین پرتاب کرد. در آخرین لحظه فقط افسوس یک چیز را می‌خورد: این که دیگر نمی‌تواند متین را
دوست داشته باشد.

دکتر صانعی به جرم جعل گذرنامه به شش ماه حبس، و مژده نصری به جرم جعل گذرنامه و پنهان کردن حقیقت به یک سال و نیم زندان محکوم شد. آن دو بعد از آزادی به کردستان عراق پناهنده شدند و هم‌اکنون در شهر "ارییل" زندگی می‌کنند. مطب دکتر صانعی حالا یکی از مطب‌های شلوغ این شهر است. آنها تا چند ماه دیگر فرزندی خواهند داشت.

متین به دنبال احراز جنونش به بستری در بیمارستان تا هنگام بهبودی محکوم شد و از آنجا که هیچ‌کس از اقوامش او را نپذیرفت، تحت قیمومیت پزشک معالجش قرار گرفت. متین بعد از چهار ماه از بیمارستان مرخص شد و هم‌اکنون در خانه‌ای کوچک در حوالی نارمک به تنهایی زندگی می‌کند. او یک دگه گل‌فروشی نزدیک بیمارستان فیروزگر را می‌چرخاند و هر از گاهی روسپی‌ای بلند می‌کند. متین هنوز هم در اوقات بیکاری، با همان شیفتگی و هیجان کارتون پینوکیو را تماشا می‌کند. **با همان شیفتگی و هیجان. با همان شیفتگی و هیجان.**

۱۳۸۷/۴/۱۲